



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۰

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری
و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری

با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری

داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری

چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند
تا وا کشند صبحدم تا بر نی پری یک سری

بازاً به زندان رحم تا خلقت کامل شدن
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری

جان را چو بر رویید پر شد بیضه تن را شکست
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۶۲۴

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت میزان ده برین تسخر مه ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می‌خواهم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم
تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش
دست لرزان جسم تو نا منتعش

وان زر تو هم قراضه خرد مرد
دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری
گوییم غلبیر خواهیم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رو ازینجا والسلام

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۷۲۱

ساحران را نه که فرعون لعین
کرد تهدید سیاست بر زمین

که بپریم دست و پاتان از خلاف
پس در آویزم ندارمتان معاف

او همی‌پنداشت کایشان در همان
وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس
از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند
بر دریچه نور دل بنشسته‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست
گر رود درخواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم
تن درستی چون بخیزی نی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باک و نه دوصد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست
گفت پیغامبر که حلم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام
بی‌خبر زان کوست درخواب دوم

هاون گردون اگر صد بارشان
خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
از فروع وهم کم ترسیده‌اند

سایه خود را ز خود دانسته‌اند
چابک و چست و گش و بر جسته‌اند

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانواش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم
که بهر بانگی و غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست
ورنه ما را خود برهنه‌تر به است

بی لباس این خوب را اندر کنار
خوش در آریم ای عدو نابکار

خوشر از تجرید از تن وز مزاج
نیست ای فرعون بی الهام گنج